Pers.
54

LP
ms
6

Bibliothèque Nationale

218

73

Au persan

Per 54
No. 54
1
ÉCOLE DES LANGUES ORIENTALES

کتاب ظرایف بسم الله الرحمن الرحیم لطایف

حکایت پادشاهی را وزیری عاقل بود
دست از وزارت برداشت و بعبادت
خدا مشغول شد پادشاه از امیران پرسید که
وزیر کجاست عرض کردند که از وزارت دست
برداشته بعبادت الهی مشغول است پادشاه
پیش وزیر رفت و پرسید ای وزیر از من چه خطا
دیدی که وزارت را ترک نمودی گفت از پنج
سبب اول آنکه تو نشسته می بودی و من بحضور تو
استاده می ماندم اکنون بندگی خدائی می کنم که در وقت
نماز مرا حکم نشستن داده است دوم آنکه تو طعام

میخوردی

میخوردی و من نگاه می کردم اکنون رزاقی پیدا کرده ام که او
نمی خورد و مرا می خوراند **سیم آنکه** تو خواب میکردی
و من پاسبانی میکردم اکنون خدائی دارم که من خواب
میکنم و او پاسبانی من میکند **چهارم آنکه** همیشه سر
میترسیدم که اگر تو بمیری مرا از دشمنان آسیب
برسد اکنون چنان خدائی دارم که نخواهد مرد
و مرا از دشمنان هیچ آسیب نخواهد رسید
پنجم آنکه از تو میترسیدم که اگر از من گناهی
شود عفو نکنی اکنون خدای من چنان رحیم است
که هر روز صد گناه می کنم و می بخشد **حکایت دوم**
دو زن در طفلی منازعت می کردند و گواه نداشتند
پیش قاضی رفتند و انصاف خواستند قاضی جلاد را
طلبید و فرمود که این طفل را دو پاره کن و بهر دو زن پارچه
بده زنی که مادر طفل بود شور و فریاد آغاز کرد که برای خدا

اگر حکم چنین است من طفل را نمی خواهم زن دیگر
خاموش ماند قاضی به یقین پنداشت که مادر طفل
همان است زن دیگر را تازیانه زده راند و
طفل را بمادر سپرد **حکایت سیم** دانشمندی هزار
روپیه به عطاری سپرد و به سفر رفت بعد مدت از سفر
باز آمد و روپیه از عطار خواست عطار گفت دروغ
میگوئی مرا نه سپرده دانشمند با وی در آویخت
مردمان جمع شدند و دانشمند را تکذیب کردند
و گفتند این عطار بسیار دیانت دار است گاهی
و هیچوقت خیانت نکرده اگر این منازعه و مناقشه
بکنی سزا خواهی یافت دانشمند ناچار شد
و احوال بر کاغذی نوشت و پادشاه را نمود پادشاه
فرمود برو نزد دکان عطار سه روز بنشین و او را
هیچ مگو روز چهارم آنطرف خواهم رفت و ترا

سلام

سلام خواهم کرد سوای جواب سلام هیچ
با من نگوئی چون از آنجا بروم نقد خود از عطار بخواه آنچه
او بگوید مرا خبر کن دانشمند موافق حکم پادشاه
بر دکان عطار نشست روز چهارم پادشاه
با حشمت بسیار آنطرف رفت چون دانشمند را
دید اسب را استاده کرد و بر دانشمند سلام
خواند دانشمند جواب سلام گفت پادشاه فرمود
ای سلور گاهی نزد من نمی آئی و هیچ احوال خود با من نمیگوئی
دانشمند اندک سر جنبانید و دیگر هیچ نگفت
عطار اینهمه میدید و می ترسید چون پادشاه رفت
عطار به دانشمند گفت که هرگاه نقد بمن سپردی کجا بودم
و کدام شخص نزد من حاضر بود باز بگو شاید فراموش
کرده باشم دانشمند احوال باز گفت عطار گفت
راست میگوئی حالا مرا یاد آمد القصه هزار روپیه

دانشمند را داد و عذر بسیار نمود **حکایت**

چهارم شخصی دو هزار روپیه در کیسهٔ سر به مهر بقاضی

سپرد و خود به سفر رفت چون باز آمد کیسهٔ خود

همچنان سر به مهر از قاضی گرفت و گشاد فلوس

دید با قاضی مواخذه نمود قاضی گفت برو دروغ می گوئی

مرا روپیه ها نموده نه سپرده بودی کیسهٔ سر به مهر چنان که

سپردی باز گرفتی مردمان قاضی او را راندند آن شخص

پیش پادشاه رفت و احوال خود عرض کرد سلطان

اندک تامل نموده فرمود که حالا برو کیسه را نزد من بدار

انصاف تو خواهم داد روز دیگر پادشاه مسند نو

بر تخت بود اندک پاره نمود و شکار رفت فراشی

که آن روز نوبت خدمت او بود چون مسند را پاره دید

ترسید و لرزه بر اندام او افتاد و فراش دیگر را نمود

و گفت اگر پادشاه خواهد دید مرا خواهد کشت

برای

پرسید که دیگری این سخن شنیده است یا مسند را
دیده گفت نه گفت خاطر جمع دار در این شهر
رفوگری است کامل مسند پیش او برد او همچنان
رفو خواهد کرد که کسی نخواهد دریافت فراش بدکان
او رفت و مسند برفوگر داد و گفت هرچه
بخواهی ترا بدهم لیکن بخوبی رفو کن رفوگر نیم دینار
خواست فراش یک دینار او را بخشید رفوگر در یک شب
مسند را رفو کرده داد فراش روز دیگر آنرا بر تخت
گسترد پادشاه چون مسند را درست دید از فراش
پرسید که این مسند کی رفو کرد فراش تجاهل نمود پادشاه
فرمود که هیچ مترس برای مصلحتی این را پاره کرده بودم
فراش نشان داد پادشاه آن رفوگر را طلبید و پرسید
که مثل این کیسه رفو کرده عرض کرد بلی فرمود اگر آن کیسه را
ببینی شناسی گفت آری پادشاه کیسه را نمود رفوگر

کیسه را شناخت و گفت قاضی این شهر مرا برای رفو داده بود
پادشاه قاضی را طلبید و گفت بر دیانت تو اعتماد تمام داشتم
بنابراین منصب قضا بتو دادم نمی دانستم که دزدی مال
این شخص را چرا دزدیدی **گفت ای خداوند که میگوید**
گفت من میگویم پس کیسه را نمود و رفو را نشان داد
قاضی شرمنده شد پادشاه قاضی را در زندان فرستاد
و مالک کیسه را فرمود که نقد خود را از قاضی بگیر قاضی
ناچار نقد او را داد روز دیگر پادشاه قاضی را بر دار کشید

حکایت دهم ماهی گیری همیشه ماهیان دریا گرفته
و در بازار می فروخت روزی یک ماهی زنده گرفت
آنچنان خوب بود که مثلش نگرفته بود در دل گفت
که اگر این ماهی را در بازار بفروشم ساده از دو سه فلوس
نخواهند خرید مصلحت آن است که پیش پادشاه برم **القصه**
ماهی گیر ماهی را پیش پادشاه برد چون پادشاه ماهی را

دید خیلی پسندید و فرمود که ماهی گیر را صد روپیه بدهند
وزیر حاضر بود در گوش پادشاه گفت که برای یک ماهی اینقدر
نقد دادن مصلحت نیست پادشاه جواب داد که اگر
ندهم جای شرم است زیرا که حالا حکم کرده ام وزیر گفت
صلاح آن است که از ماهی گیر پرسید که این ماهی
نر است یا ماده اگر بگوید که نر است ماده را بخواهید
و اگر بگوید ماده است نر را بطلبید ماهی گیر مثل آن آوردن
نخواهد توانست پس انعام هم نخواهد یافت پادشاه
سخن وزیر پسندید و از ماهی گیر پرسید که این ماهی نر است
یا ماده جواب داد که قربانت شوم این ماهی خوشی است
پادشاه بسیار خندید و دو صد روپیه او را بخشید حکایت
پانزدهم روزی شاعری تقصیر کرد پادشاه جلاد را طلبید
و فرمود که برابر من او را بکش لرزه بر اندام شاعر افتاد
ندیمی او را گفت این چه نامردی و بی جگری است مردان چنین

از کشتن نمی‌ترسند شاعری گفت ای ندیم اگر مردی
بجای من بنشین تا من برخیزم پادشاه این لطیفه را
پسندید و تقصیر او را معاف فرمود حکایت
دوازدهم زنی میرفت مردی او را دید و دنبال او روان
شد زن پرسید چرا پی من می‌آئی گفت بر تو
عاشق شده‌ام زن گفت بر من چه عاشق شده
خواهر من از من خوبتر است عقب من می‌آید
برو و بر او عاشق شو مرد از آنجا برگشت و زنی بدصورت
دید بسیار بدحال گردید و باز پیش زن اول رفت
و گفت چرا دروغ گفتی زن گفت تو نیز راست
نگفتی اگر عاشق من می‌بودی پیش دیگری چرا رفتی مرد شرمنده
شد حکایت سیزدهم قوزی را گفتند میخواهی که پشت تو
راست شود یا پشت دیگران مثل پشت تو قوز گردد
گفت میخواهم که پشت دیگران قوز گردد تا از آن چشم که مرا

می دیدند من هم آنها را ببینم **حکایت چهاردهم**
شخصی نزد طبیب رفت و گفت شکم من درد میکند
دوا کن طبیب پرسید امروز چه خورده گفت نان
سوخته طبیب دوای درد چشم باو داد آن شخص گفت ای
طبیب درد شکم را باختم چه نسبت حکیم گفت اول
دوای چشم باید کرد زیرا که اگر چشمت درست بودی
نان سوخته نمی خوردی **حکایت پانزدهم شاعری**
توانگری را مدح کرد هیچ نیافت پس هجو کرد توانگر
او را هیچ نگفت روز دیگر شاعر بر در خانه او رفت
و نشست توانگر گفت ای شاعر مدح کردی هیچ ترا
ندادم هجو کردی هیچ نگفتم حالا چرا اینجا نشسته گفت
حالا میخواهم که اگر بمیری مرثیه تو بگویم **حکایت شانزدهم**
پادشاهی در خواب دید که تمام دندان های او افتاده است
از منجمی تعبیر آن پرسید منجم گفت که اولاد و اقارب

پادشاه همه رو بروی او خواهند مرد پادشاه غضبناک شد
و منجم را حبس کرد منجم دیگر را طلبیده و تعبیر خواب پرسید
منجم گفت که پادشاه از همه اولاد و اقارب زیاده تر
خواهد زیست پادشاه این نکته را پسندیده و انعام داد

حکایت هجدهم روزی مرغی بر درخت نشسته بود پادشاه
او را دید و با حاضران گفت که این مرغ را با تیر خواهم کشت
چون تیر و کمان را بدست گرفت تیر بر مرغ انداخت
و خطا کرد و مرغ پرید پادشاه بسیار خجل گردید شخصی برای
دفع خجالت پادشاه گفت که اگر پادشاه کشتن مرغ
میخواست اول می کشت لیکن بر جان او رحم کرد
و عن قصد خطا نمود **حکایت نوزدهم** مسخره با زن خود مقاربت
کرد بعد از چهار ماه زن او پسر زائید شوهر را گفت این
پسر را چه نام خواهی گذاشت شوهر گفت پیک
زیرا که راه نه ماهه را در چهار ماه طی کرده است **حکایت**

بیستم شخصی یک طوطی پرورده بود و او را بزبان
فارسی آموخت و هر سخن که بطوطی میگفت طوطی جواب
میداد و درین چه شک آن شخص طوطی را برای فروختن
بر بازار برد و صد روپیه قیمت آن ظاهر کرد و مفلس
از طوطی پرسید که لایق صد روپیه هستی طوطی گفت درین
چه شک مفلس خوشنود شد و طوطی را خرید و بخانه برد
هر سخن که بطوطی میگفت جواب آن درین چه شک
می شنید در دل خود شرمنده و پشیمان گردید و گفت
حماقت کردم که چنین طوطی خریدم طوطی گفت درین
چه شک مفلس را تبسم آمد و طوطی را آزاد کرد حکایت
بیست و یکم روزی اسکندر بحاضران فرمود که هرگز
کسی را محروم نکرده ام هر کس هر چه از من خواست بخشیده ام
آن وقت شخصی عرض کرد که ای خداوند مرا یک درم ضرورست
ببخش اسکندر گفت که از پادشاهان چیزی محقر خواستن

بی ادبی است آن شخص گفت که اگر پادشاه را از یک درم دادن
شرم می آید ملکی بمن بخشد اسکندر فرمود اول سؤال کردی
کم از مرتبهٔ من دویم سؤال کردی زیاده از مرتبهٔ خود هر دو
سؤال بی جا کردی آن شخص لاجواب و شرمنده گردید
حکایت بیست و دوم طبیبی هر وقت که بگورستان
میرفت چادر بر سر و روی خود میکرد مردمان پرسیدند
که سبب این چیست گفت از مردگان این گورستان
شرم میکنم زیرا که از دوای من مردند حکایت
بیست و سیم شاعری پیش توانگری رفت و بسیار او را
مدح کرد توانگر خوشنود شد و گفت نزد من نقد نیست لیکن
غله بسیار است اگر فردا بیائی میدهم شاعر بخانهٔ خود
رفت و وقت صبح نزد توانگر باز آمد توانگر پرسید
چرا آمدی گفت دیروز وعدهٔ غله دادی از این سبب
آمدم توانگر گفت عجب احمق هستی تو از سخن مرا خوشحال

کردی

کردی من نیز تو را از سخن خوشحال نمودم حالا غلّه چرا
بدهم شاعر شرمنده شد باز رفت **حکایت**
بیست و چهارم شبی قاضی در کتابی دید که هر که سر
خورده دارد و ریش احمق میشود قاضی سر خورد داشت
و ریش بسیار دراز با خود گفت که سر را بزرگ کردن
نمیتوانم لیکن ریش را کوتاه خواهم کرد مقراض جستجو کرد
نیافت ناچار نیم ریش را در دست گرفت و نیم
نزد چراغ برد چون موی را آتش گرفت شعله بر دست
او رسید ریش را گذاشت همه ریش او سوخته شد
قاضی بسیار شرمنده گردید به سبب آنکه هر چه در کتاب
بود باثبات رسید **حکایت بیست پنجم**
پادشاهی از منجّمی پرسید که چند سال از عمر من باقی است
گفت ده سال پادشاه بسیار متفکّر گردید و همچو بیمار بر بستر
افتاد وزیر بسیار عاقل بود منجّم را روبروی پادشاه

طلبید و پرسید چند سال عمر تو باقی است گفت بیست سال
وزیر همان وقت منجم را با شمشیر رو بروی پادشاه بقتل رسانید
پادشاه خوشنود گردید و حکمت وزیر پسندید و بار سخن
هیچ منجم نشنید **حکایت بیست ششم** دزدی
در مقام شخصی برای دزدیدن اسب رفت اتفاقا
گرفتار شد صاحب اسب دزد را گفت اگر
حکمت دزدی اسب مرا بنمائی ترا آزاد کنم دزد
قبول کرد نزد اسب رفت و رسن پای او گشاد
بعد از آن لگام داد پس بر اسب سوار شد و تیز راند
و گفت ببین این طور دزدی میکنند مردمان هر چند
که تعاقب او کردند نیافتند **حکایت بیست**
هفتم شخصی از افلاطون پرسید که سالهای بسیار در جهان
بودی و سفر دریا کردی در دریا چه عجایب دیدی گفت
عجب همین بود که از دریا بکنار سلامت رسیدم **حکایت**

حکایت بیست و هشتم شخصی پیش درویش رفت سه
سؤال کرد اوّل آنکه چرا می‌گوئی که خدا همه جا حاضر است
هیچ جا نمی‌بینم بنما کجاست دوّم آنکه انسان را
برای تقصیر چرا سیاست میکنند هرچه میکند خدا
میکند انسان را هیچ قدرت نیست و بی ارادت
خدا هیچ نمی‌تواند کرد و اگر انسان را قدرت بودی
همه کارها برای خود بهتر کردی سیّم آنکه خدا شیطان را
در آتش دوزخ چگونه عقوبت تواند کرد زیرا که سرشت
او از آتش است و آتش در آتش چه اثر خواهد کرد درویش
کلوخی بزرگ برسر او زد آن شخص گریان پیش قاضی
رفت و گفت از فلان درویش سه سؤال کردم
بر سر من چنان کلوخی زد که سر من درد میکند و هیچ جواب
نداد قاضی درویش را طلبید و گفت چرا کلوخ بر سر او زدی
و جواب سؤال او ندادی درویش گفت که آن

کلوخ جواب سخن اوست می گوید که دزد در سر دارد
بنماید کجاست تا من خدا را باو بنمایم و چرا پیش حضرت
مالش من نمود هرچه کرد خدا کرد بی ارادت خدا او را
ننوم مرا چه قدرت است و سرشت او از خاک
است از خاک چگونه او را رنج رسد آن شخص شرمنده
گردید قاضی جواب درویش بسیار پسندید حکایت
بیست و نهم دانشمند در شهری رفت شنید که در این
شهر شخصی سخاوت بسیار دارد و مسافران را طعام
میدهد دانشمند با پارچهٔ کثیف پیش او رفت
آن شخص هیچ التفات نکرد و جای نشستن نداد
دانشمند شرمنده شد و باز آمد روز دیگر پارچهٔ پاکیزه
بکرایه گرفت پوشیده پیش او رفت صاحب خانه
تعظیم او کردند و طعام لذیذ برای او خواست دانشمند
چون بر طعام نشست لقمه در پارچهٔ خود نهادن گرفت

صاحب خانه

صاحب خانه پرسید چرا این چنین میکنی گفت دیروز
با پارچه کهنه آمده بودم هیچ طعام نیافتم امروز
که پارچه خوب دارم می پندارم این طعام برای
پارچه است نه برای من آن شخص شرمنده گردید
عذر نمود **حکایت سی و یکم** آوردند که سلطان محمود
ایاز را بسیار دوست داشتی از این سبب همه ارکان
دولت بر او حسد بردند پادشاه را گفتند که ایاز
هر روز تنها در جواهرخانه میرود و معلوم میشود که چیز میدزدد
وگرنه در جواهرخانه او را چه کار است پادشاه گفت
هرگاه بچشم خواهم دید باور خواهم کرد روز دیگر پادشاه را
خبر دادند که ایاز در جواهرخانه رفته است پادشاه از غرفه
درون جواهرخانه نظر کرد چه می بیند که ایاز صندوقی را گشاده
پارچه کهنه و غلیظ پوشیده است پادشاه درون تشریف
برد پرسید چرا چنین پارچه پوشیده عرض کرد

که ای خداوند چون در بندگی حضرت نبودم چنین پارچه داشتم
حالا که بدولت خداوند پارچهای پاکیزه دارم جامهٔ
کهنهٔ خود هر روز می‌بینم و می‌پوشم تا حالت قدیم خود را
فراموش نکنم و قدر نعمت خداوندی شناسم پادشاه
چون این جواب شنید پسندید و او را در کنار کشید
و مرتبهٔ او بزرگ کرد **حکایت سی و دوم** ظریفی بدر مسجد
رسید تکبیر نماز می‌گفتند در آمد بقاضی اقتدا کرد قاضی نماز را
بغایت سبک گذاشت چون از نماز فارغ شد ظریف
از قاضی پرسید که شما در نماز چه می‌گفتید با وجود بنده هیچ چیز
نمی‌گفتم و باز بشما نتوانستم برسم **حکایت سی و سیم**
لوطی از لوطهای اصفهان با آخوند در سر مسئله مجادله شد
آخوند گفت ای احمق با من بحث میکنی و حال آنکه در سینهٔ
من آنقدر علم هست که در سر تو آنقدر موی نیست بلکه
دو برابر سر موی تو علم هست اتفاق سر آن لوطی چنان گل

بود

بود که یکمو نداشت دفعتاً لوطی کلاهش را برداشت
و گفت آخوند صاحب فضیلت شما معلوم شد

حکایت سی و چهارم گویند شخصی پسر بی شعور
داشت همیشه آن پسر بی نور دعا می کرد که الله مادرم
بمیرد پدرم زن دیگر گیرد هم پدرم بخدمتش برسد
هم من اتفاق پدرش مرد مادرش را شخصی گرفت
هم بخدمت مادرش رسید هم بخدمت پسر آن
پسر متعاقب می نالید که ای خداوند دعای مرا بر عکس
مستجاب کردی **حکایت سی و پنجم** پادشاهی
علی الصباح بشکار میرفت تا از خانه بیرون شد شخصی
قبیح الوجه مقابل او آمد او را فال بد گرفت فرمود
او را حبس کردند چون به شکارگاه رسید اتفاقاً شکارهای
خوب کرد برای او بسیار خوش گذشت از شکار برگشت
گفت عبث عبث مرد بیچاره را رنجانیدم بروید او را

بجورید چون آنمرد را آوردند شاه فرمود چه میخواهی ترا
بدهم که عبث ترا رنجانیدم گفت ای پادشاه من از تو
هیچ چیز نمیخواهم الا رخصت دهی عرض کنم پادشاه
اذن داد آنمرد گفت شما بنده را دیدید برای شما خوش گذشت
اما بنده روی شما را دیدم برای من بسیار ناخوش گذشت
حالا انصاف ده که روی شما بد است یا روی من پادشاه
خندید و خلعت داد بعد از خلعت گرفتن گفت ای پادشاه
روی شما هم مبارک بوده است **حکایت سی و هفتم**
شخصی بسفر رفت زنش حامله بود بعد از سه چهار سال آمد
دید سه نفر در دور خانم می گردند گفت اینها از کیست
زن گفت هر سه تا فرزند تست گفت زنکه وقتی
که من میرفتم تو حامله بودی دیگر من که اینجا نیامده ام گفت یکی
حامله از شما بوده ام مرد گفت بلی و آنمیانه را یکشب در خواب
با شما احتلام شدم از آن است مرد گفت کوچکی چه طور زن

گفت

گفت ترا بجان آن کوچک قسم میدهم که اسم آن
کوچک دیگر نبری **حکایت سی و هشتم** پسر ناخلف
از خانهٔ پدر چیزی میدزدید آخر الامر پدرش عاجز گشته
به پسر گفت هرچه میزدی لااقل بمن بفروش پسره
گفت معاملهٔ من و تو نمیشود پدر گفت چرا پسر گفت
آن نمد که بالایش نشسته بچند میخری گفت این مال
من است بالایش نشسته ام پسر گفت دیدی معاملهٔ
من و تو نمیشود فردا این نمد را دزدیده به بازار خواهم برد
حکایت سی و نهم گویند سعدی بسیار زن گرفت
یکی خوش ذات نشد لاعلاج دختر پنج و شش ساله
از پدرش عقد کرده در محافظت آنچه شاید باید چون
بسن دوازده رسید بس اراده کرد که تصرف شود چون
چشم آن دختر باسباب آلات تصرف سعدی افتاد
بی اختیار از ریش سعدی گرفت که ای عمو آن چیست

مبادا او را بمن حواله کنی که من او را دیده ام آن بسیار دشوار
میشود **درخت مگر زن صد ریشه دارد فلک**
از دست زن اندیشه دارد حکایت چهل
گویند پادشاهی سعدی را طلبید آن وقت که سعدی
چندان مشهور سبب آن بود که پادشاه دختری
وجهی داشت که می لنگید بدیهتاً این مصرع را گفت
حیف است که این کره ز پا می لنگد بعد از آن هرچه
فکر کرد قافیه این شعر را بگوید نتوانست بگوید تا سعدی را
آوردند عرض کرد که من چندان قابل نیستم که عرض بکنم
پادشاه اصرار کرد سعدی بدیهتاً گفت **حیف است**
که این کره ز پا می لنگد چون میخ نخورده است چرا می لنگد
گر امر کنی که پای او بردارم معلوم شود که از کجا می لنگد
حکایت چهل و یکم سلطان را غضبی مستولی شد امرا
به مقلد گفتند اگر سلطان را ازین غضب ساکت کردی

جزم

چندین درم خواهم داد مقلد رفت پیش سلطان
که در باغ بر کنار زمینی نشسته بود و آنجا را
بیل داری میکردند مقلد به سلطان گفت درین
زمین چه خواهید کشت سلطان که در عین غضب
بود گفت گیر خر مقلد گفت قربانت شوم
البته گیر خر مکارید که بحرم نزدیک است حرمها
نمی گذارند که سر از زمین بیرون کنند سلطان خندید
و غضبش مبدل بخنده شد

حکایت چهل چهارم

مرد ظریفی پیش طبیب رفت گفت زبانم درد میکند
حکیم گفت صبح زود بیا زبانت را بکون من بگذار
تا خوب شود آن مرد بفکر افتاد طبیب گفت
چه فکر میکنی مرد گفت میخواهم چیز دیگر بپرسم حیا مانع
میشود حکیم اصرار کرد آن مرد گفت میرزا قربانت شوم
اگر صبح زود بیایم شما در خانه نباشید بکون زن شما

بگذارم باز خوب میشود یا نه طبیب خجل شده جواب

حکایت چهل پنجم شخصی بزن مطربی رسید در سر چشمه

نشسته بی زیر جامه ناگاه نظرش بفرج آن ضعیفه افتاد

گفت زنکه چرا کسی را نمی پوشانی زنکه گفت

اسم این کس نیست این قبر غریبان است آن شخص

منفعل گشته اندکی راه رفت بر سر ذکرش سه چهار

پارچه کرباس انداخته برگشت پیش زنکه آمد چون پیش او

رسید زنکه بر آلت او چون نظرش افتاد پرسید این چیست

آن مرد گریه کنان گفت این غریب است مرده است

چون شما قبر نشان دادید آوردم این مرده غریب را

به قبر بگذاریم ضعیفه از قول سابق پشیمان گشته چاره

نشد گفت بیار بقبر بگذار چون آن مرد مرده را به قبر گذاشت

از شوق کشید بگونش گذاشت زنکه گفت چه می کنی

گفت این مرده بسیار گناهکار است عذاب

میکند

و طپانچه ناگاه از پس کشید

میکنند کور بکور میشود **حکایت چهل ششم** گویند
در اصفهان لوطی از آخوند پرسید که من همیشه با وضو میکردم
آخوند گفت کو در قلعهٔ آهن هستی گفت آخوند سهو نمودم
گفت آخوند بالای وضو ساختم دو تا قلعهٔ آهن ساخته که تمام
اعضای تو در میان آن دو قلعه است گفت آخوند بعد از ساعتی
از من باد جزئی سر زد حالا بفرمائید وضوی اولی ناقص است
یا آخری آخوند گفت هر دو تا ناقص است لوطی گفت
ای آخوند من چنین قلعهای آهنی نمی خواهم که بیک باد جزئی
بشوند **حکایت چهل هفتم** شخصی دعوا داشته
چراغی بقاضی رشوه داد صباح که با مدعی به محکمه آمد بجهة فراموش
نبودن قاضی در میان چند کلمه یکدفعه میگفت ای قاضی حرف
من مثل چراغ بتو روشن است قاضی هم تصدیق می کرد
مدعی ازین گفتگو چیزی فهمید استری داشت برد بقاضی
داد چون صباح مدعیان بمرافعه آمدند باز صاحب چراغ

دو سه دفعه اظهار چراغ کرد قاضی گفت بلی حرفهای تو مثل
چراغ روشن بود اما استر لگد زد چراغ را خاموش گردانید

حکایت چهل نهم پسر و پدری را بردند نزد حاکم
که چوب زنند اول پدر را صد چوب زدند آه
نکرد بعد از آن پسر را یکچوب زدند پدرش آغاز گریه
و فریاد نمود حاکم پدر را گفت تو صد چوب خوردی و دم
نکشیدی چرا پسرت یکچوب خورد چنین ناله کردی
گفت اول چوبها بر تن من میآمد تحمل می کردم اکنون
بر جگرم میزنند تحمل نمیتوان کرد **حکایت پنجاه**
گویند وقتی که پیغمبر صلوات الله بمعراج رفت ملکی را دید
که طبلی در دوش و چوبی در دست گفت اینها چیست
گفت اینها در دوش من است نگاه داشته ام هر وقت
که ملائی بکسی نان دهد یکچوب باین طبل میزنم گفت چند بار
تا حال زده عرض کرد از آن روز که خدا مرا خلق کرده

در اسطارم

در انتظارم هنوز نزده ام **حکایت پنجاه دوم**
گویند مرد پیر مستغنی دختر جاهل گرفته اما بحرکت
نمی آمد بعضی اوقات دختر را بخلوت برده الآتش را
بدست دخترک میداد که بمال بلکه بحرکت بیاری
اتفاقا روزی اسباب پیر را دختر میمالید پیر نیمه هوش
رفت ناگاه بادی از وی جدا شد دختر بخندید پیر بیدار
شد گفت ای دختر این چه خنده است من حضرت
سلیمان نیستم که باد در فرمان من باشد دختر گفت پس من
حضرت عیسایم که مرده صد ساله را بدست من داده زنده
کنم **حکایت پنجاه سیم** یکی بدکان دلاک سر تراش رفت
سرش میتراشد آن فقیر در زیر تیغ دلاک مثل بید میلرزید دلاک
از او پرسید که فلانی چند برادرید گفت اگر از دست تو خلاص شوم
دو تا برادر خواهم شد والاغی هم داشت صدا میکرد دلاک گفت
خر تو چرا صدا میکند گفت میترسد که سرش را بتراشی

تعبیر خواب که بوذر جمهر جهت نوشیروان ترتیب کرده است

دیدن خدا بتعالی مراد ها یافتن و به عشرت بسر بردن باشد

دیدن ملک الموت درازی عمر باشد قبض روح کردن

توبه باید کرد دیدن انبیا و ائمه مشهور گردد دیدن بهشت

مقصود حاصل شود دیدن صراط از تنگی بیم و آشفته باشد

دیدن ترازو میان خلایق صلح کند دیدن عرش

کارها بالا گیرد دیدن کرسی منصب و حکمت بیفزاید

دیدن آسمان دریای روزی مفتوح گردد دیدن آفتاب

از پادشاه و حاکم نیکوئی بیند دیدن باران بشارت خوش

شنیدن باشد دیدن ماهتاب از وزیر نفاق بیند آواز رعد

حرکت سپاه باشد دیدن رعد و صاعقه کار خیر واقع شود

دیدن بر منارهٔ رفتن کار بالا گیرد عمارت مسجد

رفعت و بزرگی باشد دیدن گربه نیک نباشد

غم کردن از غم و محنت رهائی باشد در آب شدن

نفوذ

نعمت و خوشدلی باشد در بوستان شدن عیش باشد
دیدن زنان با جمال عیش بیند دیدن آب صاف
خوشدلی باشد دیدن آب تیره غم باشد دیدن کلاب
سخن خوش شنود دیدن زعفران بیماری باشد دیدن عنبر
خبر خوش شنود دیدن پیر بخت و دولت باشد دیدن غلام
شادی باشد دیدن آتش فتنه باشد سوختن با آتش
مال یتیم خورده باشد دیدن شمع و خراج فرزندان باشد
دیدن کوه رفعت و جاه باشد فرود آمدن از کوه از منصب عزل شود
دیدن روغن نیکو نباشد دیدن سینه خوشدلی باشد
دیدن زندان خویشان باشند حج گزاردن امن و سلامتی باشد
دیدن دکان عیش و جوانی و خوشدلی باشد دیدن اسباب
سرگردانی باشد دیدن مشک هدیه باشد نماز طاعت کار
بالا گیرد قاضی بودن کار بالا گیرد خود را فقیر دیدن براه
حق آید نامهای نوشته دیدن هدیه و رسالی باشد

دیدن مصحف خوشدلی باشد دیدن مداد غم و اندوه باشد
دیدن مردم شریف نیکو باشد دیدن جامهٔ سبز عزت
زیاد گردد دیدن جامهٔ سفید نیکو باشد دیدن جامهٔ سیاه
نیکو نباشد دیدن خربزه هدیه باشد دیدن هندوانه
بیماری باشد دیدن شفتالو دولت و نعمت باشد
دیدن ترنج هدیه باشد دیدن مجموع میوه‌ها روزی مباح و حلال باشد
دیدن نمک مال بدست آید دیدن طعامهای گوناگون
روزی حلال بود دیدن پی گداخته مال و هدیه باشد
دیدن پای سفر باشد دیدن انگشتان هدیه باشد
فصد کردن از غم برهد حجامت کردن شادی عیش باشد
دیدن صلاحها قوت باشد دیدن طبل آواز نیکو باشد
شراب خوردن روزی حلال بدست آید فقاع خوردن
نیکو نباشد دیدن جواهرات دولت باشد دیدن درم
سخن درشت شنود ماست و دوغ خوردن نیکو نبود دیدن

مس

مس و برنج جمعیت باشد دیدن نقره زن و فرزند باشد

دیدن نقره زن و فرزند باشد دیدن آهن قوت باشد

دیدن تاج مملکت باشد دیدن حلقه و انگشتر فرزند باشد

دیدن جامهٔ کهنه غم باشد دیدن دستار زن و فرزند باشد

دیدن مرغ و شاهین مال بدست آید قصاب دیدن

نیکو بود بر اسب نشستن مراد و عیش باشد بر خر نشستن مراد

دولت باشد بر شتر نشستن غمگین گردد گوشت شتر

خوردن سفر واقع شود کاد دگر سالہ دیدن مال باشد

دیدن پوست کاد خبر خوش باشد گوشت گرسالہ خوردن

غم و اندوہ باشد تر بدن در خواب ایمن و سلامتی باشد

چوگان بازی نیکو باشد دیدن کچن و ابریشم مال نعمت باشد

مهره دیدن غایب باشد نای دربط زدن غم و اندوہ باشد

آواز نا شنیدن نکو نباشد پریدن سفر باشد بر آسمان شدن

دولت باشد از آسمان بزمین آمدن در بار معزول گردد

با بهایم سخن گفتن کار آسان گردد از بام بر بام پریدن
زن را طلاق دهد بر آسمان رفتن و باز آمدن اجل نزدیک
گردد حرب و غارت نیکو باشد مجموع مرغان دیدن
عزت و مراد باشد فیل دیدن سلطان باشد خوک دیدن
اعدا را قهر کند موش دیدن بسر زن شود خرگوش دیدن
پیر شود عنکبوت دیدن با پیران صحبت دارد شتر کشتن
بر دشمن ظفر یابد دیدن پلنگ دشمن بزرگ باشد تازیانه
زدن غمگین شود آهو دیدن شادی و عشرت باشد بر فیل
نشستن پادشاهی باشد تخم مرغ دیدن غم و اندوه باشد
مرغ آبی دیدن مردم نیک باشد انگور دیدن فتنه و غوغا باشد
مورچه و ملخ آمدن لشکر باشد ماهی بزرگ مال بسیار باشد
ماهی خوردن روزی حلال باشد کژدم دیدن دشمن باشد
گرگ دیدن ظالمان باشد طاوس دیدن مال باشد گنجشک دیدن
با مردم حرام زاده خصومت کلب دیدن دشمن باشد گربه دیدن
زن

زن ازرق باشد گریستن شکر باشد خندیدن نیکو نباشد
کلید دیدن کارهای بسته مفتوح گردد محاسن دراز عزت
و جاه باشد درخت افکندن نیکو بود میوه بوقت دیدن
روزی حلال باشد انگور دیدن سرما و برف باشد خوز دیدن
سرخ روئی باشد توت دیدن نیک باشد زردالو نیک نباشد
امرود نیک بود دنبه دیدن نیک نباشد گندم در خوشه
نیک نباشد جو در خوشه نیک باشد والله اعلم بالصواب

بسم الله خیر الاسماء

گویند شخصی بعراق رفت انتفاع خوب کرد بخیالش
میرسد که مردم بعراق می آید کلی خرج میکند من انتفاع کامل
کرده ام چرا قدری خوش بگذرانم اتفاق شب جمعه بود رفت
بزیارت اهل قبور چون بقبرستان رسید دید شخص
آذربایجانی در سر قبر نشسته دعا میخواند بخود گفت که این شخص همشهری است
صلاح است که باین شخص مسئله نمایم آمد پیش او بعد از سلام و تعارف

گفت همشهری میخواهم از شما مصلحت کرده باشد آن شخص
گفت چه میگوئی بگو گفت از آذربایجان آمدم الحمد لله در اینجا
مبلغ کلی انتفاع کرده ام و میخواهم که قدری از نفع بعنوان عشرت
خرج کرده باشم نمیدانم از تعیشها کدامین بهتر است چون
آن شخص داغ بدل آن مرد این نقل را شنید جگرش
بجوش آمده گفت همشهری ساعتی آرام بگیر بنده این
سورهٔ قرآن را تمام کنم بتو جواب بدهم چون آن شخص از خواندن
تمام شد گفت بنده عیش در این ولایت اصفهان کرده ام
بشما نقل کنم هر کدام خوشت آید بکن القصه آن مرد شروع
کرد اول آهی چنان کشید که لرزه بر جان مستمع
افتاد گفت ای همشهری گوش و هوشت درست پیش
من باشد چنانکه گفته اند بیت مستمع صاحب سخن را
بر سر کار آورد غنچهٔ ناشکفته بلبل را بگفتار آورد بدان و آگاه
باش که من مردی بودم از اعلای سجان و در ولایت خودم از من خوش گل و سخی تر

کسی نبود

کسی نبود عادت بنده آن بود که هر کس از غربا که ملاقات آن
شهر میشد مهمان میکردم و نظر برتبهٔ او تعارف از حد
افزون میکردم خصوصاً بتاجران عراق با اهل اصفهان
و هر تاجری از اصفهان که می آمد به بنده خانه تشریف میآوردند
آخر کلامشان آن بود که ای فلانی اگر شما باصفهان تشریف
بیاوری نمیدانم نوبت مهمانی بما میرسد یا نه و راستی
خودم هم از کم تجربگی بسکه بتاجران خسیس الصنف نان داده
و محبت کرده بودم خیال میکردم که راست میگویند که اگر
گذار من بغربت افتد خصوصاً باصفهان بنان خود دستم
نخواهد رسید و بکدامین وعده خواهم داد اگر ده سال بمانم یقین
از مهمانی فارغ نخواهم شد و مکرر مرا تحریص بسفر اصفهان مینمودند
روزی بعد از فوت پدر بسبب رفع غم و غصه شوق اصفهان
بسرم افتاد القصه با تدارک ضروری که عبارت باشد از دو نفر خدمتکار
و اسباب راه و مبلغ سیصد و چهارصد تومان نقد جهت خرج سیاحت

چند ماهه برداشته عازم اصفهان شدیم دیگر نقل منازلها طول
کلام میشود بحمد الله تعالی سلامت به دو منزلی اصفهان رسیدیم
از آنجا قاصد میرفت سفارش بحدس رفقا نمودیم که برای بنده
در هر کاروانسرا که صلاح دانند حجره بگیرند چند روزی
بسیر شهر شما آمده ایم از رفقا تا از آمدن بنده مطلع میشوند با تعجیل تمام
یکی تدارک تعمیر خانه میکنند و یکی اسباب نو بخانه می اندازد
جمله **ببریدن رخت باندازه من** متوجه میشوند و جمله که بتدارک
انواع شیرینیات و حبوبات مشغول و جمله که متفق به پیش واز
آمدند چون ببنده رسیدند جمله که **اول** گله از جهت حجره کردند
که ما نمرده ایم که شما حجره ها فرموده اید گفتم عزیزان اگر شما برای
بنده اوطاقهای متعدد با زیب و نگار آراسته کرده باشید یا خودم
ساکن شهر شما بوده باشم باز باید حجره داشته باشم بعد از تعارفات بسیار
العاقل یکفی الاشاره باهل هوش معلوم است هرچه کردم فایده نکرد
آخر الامر گفتم **عزیزان** عرضی دارم انشاء الله در شهر عرض خواهم کرد

باید بنده حجره فی نفسه داشته باشم هر یکی بیک فکر افتاده
راضی شدند دو نفر از جان سوزان پیش افتادند رفتند حجره رنگینی
برای بنده گرفتند و مرا آنچه شاید و باید با جمعیت تمام
داخل شهر کرده بحجره پایین آوردند و خودشان نزول فرموده
هر یک بصد زبان تعارف خوش آمد نمودند چنانکه جمله را ورد شد

بیت خوش آمدی خوش آمد مرا خوش آمدنت هزار

جان گرامی فدای هر قدمت بعد از قهوه و قلیان هر چه اصلا
تکلیف خانه نمودند بنده ابا کردم گفتم هیچ نباشد امشب بنده را
معذور بدارید که از کوفت راه درآیم و قدری بخوابم بعد از این
مائیم و شما اما چه فایده که بدماغ اولی بخدمت شما مشرف نشدیم
گفتند مگر وقوعی سر زده گفتم ای **عزیزان** آنها که تو دیدی همه
رفتند همه کوکو غرض از این گوشه امتحان بود که بعضی در راه
بمن تعلیم نموده بودند که تو جاهلی و اهل دنیا طماع ولایت غریبی میروی
بعض کسه امتحان نکرده بسیار پیش مرد سلام روستایان

بی طمع نمیباشد و چنانکه گفته اند خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
روسیه باشد و آنکه در دروغش باشد القصه از حرف تکان من
بعضی تکان خورده کم کم تفرقه شده بخانه شان رفتند فردا
یکدو نفر از عقلای ایشان را جاسوس وار بحجره من میفرستند که بروید
به بیند فلانی چند بار دارد و چه متاع آورده و از هله کوکو مرادش
چه بوده خبر بیاورید چون آن دو نفر بحجره بنده آمدند نشستند گفتند
فلانی حجره را هیچ منقح و مضبوط نساخته و بارها بیت نرسیده و متاع
چه آورده ما بیشتر واقف باشیم شاید مشتری باشد راهنمائی کنیم گفتم
فلانی بالعنوان درویشی بسیاحت چند روزه آمدیم و پدرم فوت
شد اندکی کم خرج شدیم اموال پدرم پیش مردم بدست نیامد من
دست خالی آمدیم بلکه در اینجا از دوستان ما را وسیله شده بسر رشته
بیندازند اگر نشد بعد از مصدع چند روزه از دوستان مرخص شده
عازم بدیار خود میشویم چون حضرات بوی خیر از من دریافت نکردند
خدا حافظ کرده روانه شدند همشهری دیگر بعد از آن از آن پیش

و از بازار

و از یاران و آشنایان کسی ندیدم و هر وقت که در جای
اتفاق می‌شد که یکی مرا از دور می‌دید از کنار می‌رفت
سه ماه در اصفهان ماندم مونسی نشد غیر از دو نفر ملازمم
و از شفقت خدای بی‌نیاز بی‌نیاز بودم پیش خودم بناز
میگذرانیدم اما سرای دار دیده متاعی فروش ندارم بروی ما
نگاه میکرد خفه میشدم اتفاق در سر بازار گذارم بچهار سوق
شیرازیان افتاد دیدم خوب گوشه است رفتم در آنجا
دکان گرفتم جهة نشیمن و حجره شبها دکان را مضبوط
فرش و خودم لباس فاخر با قهوه و قلیان روزها دو سه ساعت
آنجا می‌نشستم وقت ظهر در مساجد و عصرها در سیر جایهای نادیده
می‌گشتم از قضا راه پسران وزیر و وکیل سمت دکان عبور داشت
چون بنده فی الجمله بعنوان جاهلانه می‌گشتم و در رؤیت و پوشاک
روی آدم داشتم پسران وکیل و وزیر از همسایهای ما تحقیق میکنند که
آن شخص مردم کجاست چه کاره است گویند مردم آذربایجان است

آدم بسیار آراسته و از همه جا آگاه و مصاحبت خوب است
ناگاه در دکان نشسته بودم که دیدم نورین نیرین محبوبین
آن دو گل باغ و بوستان وزیر و وکیل تشریف آورده
در دکان بنده گویا آفتاب و ماه طلوع کرد و مردم مثل
ستاره از دور بازار حاله بستند شروع کردند بتعارف
چنانکه گویا چندین سال قبل بر این آشنا بوده‌ایم و بعد از
تناول شیرینی و قهوه و قلیان دو سه ساعت اختلاط کرده
تشریف بردند از تشریف آوردن آن دو اختر برج سعادت
شعف بر شعف افزوده میگفتم اگر یکدر بروی ما ببندند
خدا صد در بروی ما بگشاید فاما رفتند با خود بردند عقل و دین
من القصه بعضی روزها اول روز گاه اوقات وقت
عصر روزی دو سه ساعت بغریب نوازی مشغول بودند تا آنکه
اتحاد بمرتبه رسید که شبها در حجره من ماندند و خوابیدند مدتی
بدینموال گذرانیدم تا آنکه بوکیل و بوزیر رسانیدند که پسران شما

بچنین

بچنین شخص ترکی آذربایجانی آشنا و حقیقت دوستی و تردد
ایشانرا بی کم و زیاد نقل میکنند و ایشان هم از پسرانش
حال مرا تحقیق مینمایند پسران آنچه شاید و باید تعریف
حالات مرا اطمیراً قطمیراً نقل میکنند وزیر و وکیل هر دو
متفق اللفظ گویند چرا شخص غریب متدین با ناموس را تا حال
بما نشان نداده اید چرا شما او را مهمان نیاورده اید بعد از آن
آدم فرستادند از بنده وعده بگیرند وعده نداده ایم عذرها
آورده ایم تا آنکه وزیر و وکیل هر دو بدیدن بنده آمدند چه عذرها
از من خواستند و چه مهربانیها با من کردند بعد از شیرینی و قهوه
و قلیان بنده را برداشته همراه بردند آن دو گل رعنا ذوق
کنان یکی بجانب یمین و یکی از جانب یسار بنده تا به دولت
خانهٔ ایشان رسیدیم چون داخل دیوانخانه شدیم در اوطاق منقش
نشستیم دیگر همشهری از محبت و اشفاق آنخانه از بزرگ و کوچک
از اناث و ذکور چه گویم هفته نقل کنم تمام نمود از اکل و

و شرب از لباس و تعارف یک هفته بنده را وزیر و یکهفته
وکیل محبتهای متعدده کرده اجازت مطلبیدم که بلکه سرکشی
حجره نموده باشم که دیدم وزیر و وکیل هر دو آمدند دستهای
آن دو محبوب القلوب را گرفته بدست بنده دادند
گفتند اینها را بتو سپردیم و ترا بخدا ملازمها زین پوش
از بالای اسبها برداشته که ما سوار شویم دست مرا گرفته
که حالا ترا میگذاریم بروید سر کسی حجره کنید اما همه شب باید
بنده خانه را مزین نمائید تا از من اطمینانی حاصل کرده سوار گردند
القصه مدتی مدید شبها در خدمت ایشان خوش گذرانیدم
و روز بروز آبروی و عزت ما را زیاد می کردند بسبب خوش
ذاتی بنده چنانکه گفته اند بیت پاک طینت نشود
عاقبتش الا خیر پنبه چون کهنه شود کاغذ قرآن گردد
و دیگر صایب گفته هر که گردد پاک طینت محرم
دلها شود می بخورم چون صاف گردد قابل مینا شود

اتفاقاً

22 bis

اتفاقاً روزی وزیر در خلوت بوکیل میگوید من میخواهم
با تو مشاوره بکنم گوید بفرمائید گوید فلانی چنین شخص امینی پاک
دامنی که بدست ما افتاده و پرستکاری این بچها میکند حیف است
که از دست ما برود مصلحت آن است که دختر خوب
جهت این شخص پیدا کنیم بلکه کدخدا شود دیگر از این ولایت
نرود وکیل گوید بنده در این فکر بودم اگر راضی شود انشاء الله تعالی
بچها راضی میکنند بهر صورت به بچها اظهار کرده بجان
من انداختند چون بچها به بنده اظهار کردند بنده ابا
کردم هرچند مبالغه نمودند بنده راضی نشدم تا آنکه شبی
وزیر و وکیل مرا دامن گیر کرده اصلا و سعی نمودند آخر الامر
بنده گفتم دو سه سال شده ساکن این ولایت میباشم
و نیک و بد از این ولایت بسیار دیدم و شنیده ام میترسم
که بد اصلی دچار من باشد محروم دیدار دوستان و ولایت
باشم و گرنه مثل شما مصاحبان کجاست که از این ولایت

بروم خصوصاً خوش گذشتن خدمت ولایت خودم را
هم فراموش گردانیده چنانکه شیخ رحمه الله در نان حلوا میفرماید
انقدر در شهر تن ماندی اسیر کان یکبارگی رفت از ضمیر ایشان
فرمودند که هیهات هیهات ما بومی و پرورش یافته
و بزرگ شده و دانای این شهر بوده باشیم و در شکم مادران
خانه بخانه از نطفه ها بلدیت داریم نمی توانیم که نجیب الطرفین
پاک دامنی را برای تو پیدا کنیم القصه هر عذر که آوردم
مسموع نشد بنا آن شد که اگر پسند دل من کسی موافق
آید که خدا شوم بعد از آن مشاطه های صاحب کمال را آمد اجلند
به محله های اصفهان هر کدام را که ایشان پسند می کردند
از من اذن میخواستند بنده سه روز مهلت میخواستم چون
همه دلاوران و لوطیان با من آشنائی داشتند و من هم از همه
جا آگاه بودم خود مدتی را از دیگران تحقیق نمودم رد
می کردم تا آنکه از صد نفر دختر زنده المشاطه رد نمودم تا آنکه

روزی

روزی آمدند دختر نجیب الطرفین با چهار پشت تا هفتاد
پشت دختر مؤمنه صالحه عفیفه وجیه پیدا کردیم که عدیم
المثل عالم است و در هفت اقلیم همتا نمیتوانم یافت
دختر فلان صالح ابن صالح است الحال بسن پانزده
رسیده غیر از خانه پدر حمام را هم ندیده وقتی که به پدرش
و اقربایش رسیدیم و از رفقا و الواط و مؤمنه از آشنا و بیگانه
و از خویش و قوم و همسایه و از بزرگ و کوچک و از غریب و لومی
از اناث و ذکور تفتیش نمودیم همه متفق اللفظ یکی از هزار آنقدر
تعریف کردند که نادیده عاشق دیدار شدیم چون از بنده
اذن حاصل کردند بنده رفتم بتدارک دیدن قدری مایحتاج
مهیا نمودم سه روز گذشت هیچ اثر ظاهر نشد روز چهارم
چون از دولت خانه وزیر بحجره رفتم عالم عالم دلگیری غم و غصه بمن
رو داد که نمیتوانم رد جواب سلام مردم کنم رفتم بدرون
حجره قدری بحال غریبی و بیکسی و سرگردانی عبث و محرومی دیدار قوم

و تبار از دست روزگار ستمکار گریه کردم و بخدا نالیدم

بیت کای خدا آخر نصیب من کجاست مُردم از

حسرت طبیب من کجاست ای خدا تأثیر آه و ناله

کو مزد محنتهای چندین ساله کو از این گونه اشعار دلسوز

میگفتم و گریه میکردم ناگاه از دور پسران وزیر و وکیل

پیدا شدند چون آنها را مشاهده نمودم آب چشمهایم

پاک کردم بیرون آمدیم ایشان آثار غمناکی از من دریافت

نمودند هر دو مثل برادر جانی بصد مهربانی از من سؤال نمودند

که مخدوما چه واقع شده که از روی شما آثار غمناکی مستفاد میگردد

مگر بملازمان دلو عارض شده یا خبر مکروهی بشما رسیده

گفتم از شفقت شما هیچکه ام نیست بسیار تأکید نمودند این بیت را

خواندم اگر دردم یکی بودی چه بودی اگر غم اندکی بودی

چه بودی ببالینم طبیبی یا حبیبی ازین هر دو یکی بودی چه بودی چون

این بیت را شنیدند گفتند هم حبیب میرسد هم طبیب برخیز

برویم

برویم خانه برخواستم باتفاق آن دو محبوب القلب رفتیم
بدو دولت خانهٔ ایشان بدستور سابق که هر شب میرفتیم
امّا در قلب همین فکر و ذکرم آن دختر است که خوابیدم
چون صبح برخواستم اراده کردم که بحجره بروم مانع شدند
دیدم آن دو کوکب سعدین از حرم خانه بیرون آمده
دست از کمر من گرفته گفتند بیا گفتم کجا گفتند
میخواهیم بحمّام برویم **القصه رفتیم بحمّام** چون بیرون آمدیم
دیدم که اسباب رخت پوشاکی از شال خوخا بارانی
از سر تا پا مجموع نو و رنگین بمن پوشانیدند وقتی که بیرون آمدیم
جلودار زین پوش از اسب برداشت سوار شدیم چند قدم
بخانهٔ وزیر مانده بود پایین آمدند در خانه جاروب شده
و آب پاشیده ایستادند بمن گفتند بفرما گفتم اینجا خانهٔ کیست
گفتند خانهٔ شماست داخل شو تا نقل کنیم چون داخل شدیم
بخانهٔ بیرونی و اندرونی دیدم **غریبه جمعیت یکطرف**

طباخ خانه در تدارک یکطرف مجلس زنان و یکطرف
مجلس مردانه سازنده نوازنده مجلس سوریست که فلک
در حیرتست گفتم عروسی کیست خندیدند بیت چه
خوش باشد که بعد از انتظاری بامیدی رسد امیدواری
ای همشهری بدان و آگاه باش بخیالی من که آن روز دختر
را تعریف کردند من در آن غصه بودم و قطع امید اما
وزیر و وکیل بعد از رضامندی من از من بی خبر این عمارت
با بیرونی و اندرون می گیرند و قباله اش را باسم می نویسند
بعد از آن من اول الی آخر تدارک عروس را می بینند و صیغه
دختر را می خوانند همین شب حنا بوده مرا بی خبر بحمام
برده داخل خانه که مجموع از مایحتاج مملو مرا داخل خانه کردند
انسب را با جمعیت تمام مردان و زنان بزرگ و کوچک
آن ولایت به مجلس لواریب وزیر و وکیل بسر بردیم چون
شب آینده رسید عروس را آوردند و مرا بصد اعزاز و اکرام

داخل

داخل اوطاق عروس نمودند آن دو نوباده جود و احسان و آن
دو غنچه با شادی و خندان مرا خدا حافظ کرده تشریف
بردند چون مشاطه مرا بعروس سپردم نگاه کردم چه نازنین
تبارک الله ماه چهارده ساله مدتی غریبی کشیده و کسی را
از محرم و نامحرم ندیده و اول تاهل و زور عشق جاهلی و سباب
و مزین شده مشاطه عراق چنان بنظرم آمد زیک دل
بصد جانم بآتش عشق افتاد از محبت دلم بار نمی آورد تصرف
شوم مبادا طبع نازکش برنجد چون کم سن بود از لاعلاجی
با هزار دلخواهی میوه تمتع از باغ وصالش چیدم و عوض دلخواه
مال جان را بخشیدم چون صبح شد آن شمس و قمر و آن دو
ملک منظر از افراد بشر و آن سلو خلق ماه طلعتان و آن
شیرین سخنان لیلی صفتان از پشت در صدا زدند که فلانی
تشریف بیار غیر دیگر فلانی بیرون می آید هرچه اصلا
کردند گفتم بگو خوابیده است عشق و محبت آن دلربا مرا

چنان دامن گیر نکرده که در پای بیقرار قوت رفتار باشد بلی
مشهور است **بیت** این همان آتش عشق است که مصحف میسوخت
شیخ صنعان چو نظر بر رخ ترسا می کرد القصه وقت عصر
بهزار ماجرا ساعتی بیرون آمدم بزودی برگشتم آن ساعت
جدائی بر من یکسال بنظر آمد چون هر وقت اراده از خانه
جای دیگر می کردم دست خالی پیش او نمی آمدم و مبلغ وافر
هم داشتم مجموع صرف آلات زرینه و اسباب پشمینه
باو مصرف کردم مدتی مدید مثل دایه در خانه و مثل ناظر
و خدمتکار در آوردن از ملبوس و از اجناس اکل و شرب هرچه
در دنیا دلش اراده میکرد دفعةً حاضر می کردم و هزار انواع دلنوازی
درباره او مهیا بخدمتش می آوردم و محبت من درباره او چنان
شد که در میان زن و مرد شهرت یافت که ضرب المثل شدم
خود بخود تعجبها می کردم **از فیضانات و آرزوی دنیوی** درویش نقص نماند
الا آنکه قدغن کرده بودم که از خانه بیرون پا نگذارد چون در اصفهان

بسیار

بسیار مکر و بد ذاتی دیده و شنیده بودم دیوارهای حصار را بلند
کرده و کسی را بخانه راه نمیدادم و اسم رسم در اصفهان چنان
شهرت کرده بود که مرغ از ترس از حصار من نمیتوانست بگذرد

ای همشهری مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان
سوزد اگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد منجم
کوکب بخت مرا از برج بیرون کن که من کم طالعم ترسم
که آهم آسمان سوزد و هر وقت که جائی میرفتم درها را مضبوط
کرده میرفتم اما ساعتی نگذشته بی آرام خودم را باو میرسانیدم

ای همشهری الحال حکایتی بشنو این بچهٔ خونخواره و این شیر بد
خواره و این گربهٔ سالوس سگساره و این بی وفای مکاره و آن
سلیطهٔ جهان تخم حرام اصفهان و آن بی وفای غدّاره
بعد از چندان محبت طرفین خیال میکند که ای دل غافل تا کی
بیک شوهر دل ببندی و تا کی راه عشق را بخود مسدود سازی
بچهٔ عراق باشی رفیقی برای خودت پیدا نکنی اما خیال میکند

دو چه خاک بسر کنم این ترک ظالم دیوارها را بلند و درها را
در بند کرده و از ترسش کسی جرأت نگاه کردن باین خانه ندارد
بسیار فکر میکند چاره نمی یابد الا آنکه نزدیک آنخانه مؤذنی
بوده میرود بالای بام با سنگ با آواز با ایما مؤذن را بدر کوچه
می آورد از سوراخ در اظهار عشق بازی میکند مؤذن گوید ای نازنین
من در بام مسجد غیر از اذان دادن چیزی ندیده ام الحال
مرا بعشق خودت مبتلا کردی دست من از کجا بتو برسد
و بچه جرأت باین کار اقدام نمایم چاره ملاقات بخیال
من نمیرسد آن بد سرشت بد اندیش و آن کافر بدکیش
بمؤذن می گوید در فلان محله در فلان کوچه پیره زنی مادر
خوانده دارم میروی پیش او این سر را باو می گوئی او را ترا
بمن میرساند فلان روز پیش او برو و نامش بی بی جه خانم است
فلان روز وعده باشد میان من و شما ای همشهری من بی خانمان
و بخت برگشته دوران غافل از مکر زنان داخل شدم دیدم

از خانه

از خانه آواز نمی آید مضطرب داخل اوطاق شدم
دیدم که زن بغیر عادت در رخت خواب خوابیده
لحاف را بالا کردم چه دیدم که رنگ زن مثل زعفران
پژمرده رو ژولیده مو تا آنکه زن را بدینحال دیدم بسر زنان
گریه کنان با فریاد و فغان زن را بیدار کردم که ای نازنین درد
بلایت بجان من ترا چه شده من ترا صحیح و سالم گذاشته
رفتم بسر تو چه آمد چشم نیمه کشا گشود آه سرد کشیده گفت
ای یار عزیز و غریب غمگسار و ای مونس جان دل فگار
مرا حلال کن که دیدار حسرت بقیامت ماند ای همشهری
تا این حرف را شنیدم آتش باعضای من افتاد دنیا بنظرم
تیره و تار گردید جان من در آتش تاب افتاد هر دو اندامم
بغرقاب افتاده دست در بغل دیگر نداشتم چه چاره کنم
آخر الامر بعد از راز و نیاز بسیار گفتم هیچ وقتی دیگر چنین
ناخوشی بتو رو داده بود گفت بلی در خانه پدرم مکرر اتفاق

افتاده است گفتم کدام طبیب معالجه می‌کرد بروم بیارم گفت
ای فلانی مکرر پدر من مرا بنامحرم می‌نمود غیر از طبیب زن
مؤمنه گفتم قربانت شوم طبیب زن مؤمنه کجاست نشان
تا بیارم گفت در فلان محله در فلان کوچه صوفی بی‌بی جه خانم است
اما بنامحرم حرف نمیزند بلکه زنی همراه ببری اسم مرا
بدهی بیاید تا این را شنیدم بتعجیل تمام روانه المحله شدم بهزار
ماجرا خانه بی‌بیچه را یافتم در را زدم بعد از دو ساعت صدا آمد
که کیست گفتم اندکی پیش آئید گفت شما نامحرمید گفتم
بخاطر خدا چون شهرتی بسیار داشتم گفت شما فلانید
گفتم بلی ملازم شمایم ای مادر مهربان بخاطر خدا و بخاطر غریب
خاک خراسان که بغریبی من رحم کرده قدم رنجه فرمائید
که دختر فلان زوجه کمترین ناخوش شده بلکه چیزی معالجه
کنید تا این را شنید گفت بجان عزیز شما که نمیتوانم بیایم دیروز
از خانه وزیر و از خانه قاضی با وجود جناب شیخ الاسلام چندین دفعه

آدم

آدم فرستاده مقدور نیست بروم خواستم که پایش ببوسم
خود را کنار کشید که تو نامحرمی دور شو گفتم زهی مؤمنه چه قدر
شیر پاک خورده چه صالحه است القصه بعد از عجز و زاری
گفت فلانی راست گویم بغیر پیری تو رحمم می آید ولیکن امانتی
وافر بمن شخصی سپرده بسفر رفته او را سر خود گذاشته
نمیروم ماندم لاعلاج هرچه عجز اصلا کردم فایده نکرد
آخر گفت بخاطر شما چیزی بخاطرم رسید اگر حمالی یافتی امانت را
همراه من ببرد ناچار می آمدم ای همشهری از کثرت
محبت آن بی عاقبت گفتم ای مادر شام شده پای تردد
کم است بیار بنده خودم ببرم گفت سنگین است
من نمیتوانم بدر کوچه بیارم گفتم تو مرا پیش امانت ببر خودم
برمی دارم سالها زن من جفای مرا می کشد من هم در راه
آن نازنین یکساعت حمالی می کنم سهل است القصه مرا
برد پیش صندوقی از سوق آمدن طبیب مؤمنه و از انتظار

آن نازنین یکساعت حمالی می کنم سهل است القصه

مرا برد پیش صندوقی شال کشمیر را از کمر وا کرده بکمر صندوق

بسته برداشتم به پشت بی بچه گفت فلانی شما پیش بروید

نامحرمید من ساعت بساعت بمؤمنی این صالحه تعجب می کردم

اما انتظاری بمرتبه رسیده که میخواهم بالای صندوق بی بچه

طبیب را هم بگذارم بدوم ای همشهری صندوق گران و راه

دور و خجالت مردم مجموع جانم را عرق گرفت و از پیشانی ام

عرق مثل باران میریخت باز دلم می گوید سرکه نه در راه

عزیزان بود بار گرانی است کشیدن بدوش سهل است

این زحمت من کاش بآن یار غمگسار مکروهی نرسد

بهزار تصدیع خود را بخانه رساندیم چون داخل خانه شدیم

صندوق امانت را بردیم در بالای اوطاق جای مضبوط جا دادیم

خود را انداختم بروی آن نازنین بهزار گریه و دلداری از خواب

بیدار کردم چون چشم گشود آهی کشید من از هوش رفتم چون

مرا

مرا بهوش آوردند بی بچه نزدیک آمد نبضش گرفت بسوی من
نگاه کرد دیگر چرا ایستاده گفتم چکنم گفت توقف مکن
برو کفن سدر و کافور حاضر کن من این سخن از آن پیره زن
شنیدم باز غش کرده از هوش رفتم چون بهوش آوردند
افتادم بپای بی بچه ای طبیب کامل و ای فریادرس کامل
و جاهل بغیر بی من رحم کن هرچه عجز و اصرار کردم منع
و انکار میکرد و سخنهای سخت تر میزد **با اظهار عجز پیش**
ستم پیشه پیشه نیست اشک کباب باعث طغیان
آتش است گفت ای ترک خر از خریت خود این طفل
بی زبان را کشته گفتم ای مادر من او را از جان خودم
عزیز میداشتم چه کرده ام گفت از آن وقت که این بخانه
تو آمده در خانه ضبط کرده و جای نگذاشته الحال آزار
سل و دق بهم رسانیده و اظهار نکرده الحال بجگرش
اثر کرده دیگر چاره ندارد از معالجه گذشته فریاد

کشیدم ناله کردم بپایش افتادم دستهایش بوسیدم

القصه ای همشهری بعد از هزاران عجز و التماس گفت ای غریب

بغریبی تو رحمم می آید و باحوال این طفل مؤمنه و بی زبان

دلم می سوزد و معالجه هست که امید شفا در آن باشد

دو علت دارد یکی برای من یکی برای تو آنکه از من است

باید مدتی اینجا بمانم ضررم بشما برسد و من حرام نمیخورم و بنماز

شام و سحر بر میخیزم بشما تصدیع میشود هر چند روزها روزه میباشم

و خانه ام می ماند از من سهل است اما برای شما آن یکی

بسیار جبر میشود گفتم ای صالحه از من چه چیز است گفت

باید خرج بسیار کنید گفتم هزار تومان مکنت دارم

و هزار تومان هم خرج یا غیر قرض می کنم کاش این نازنین صحت

یابد گفت یکچیز دیگر بشما دشوار است گفتم آن کدام است

گفت فلانی باید چهل شبانه روز خرج ما یحتاج بمن تسلیم کنی

اما خودت یا بیرون باشی یا جای دیگر بروی گفتم هر چه

میخواهی

میخواهی مهیّا میکنم و خودم در جای دیگر رفتن در انتظار می مانم
امّا در مهمانخانه میباشم گفت اینها سهل است توبه از
چهل روز گاه است صاحب یار مهربان باشی امّا من
در تجویز معالجه صاحب عصیان میباشم روز قیامت
چه جواب بدهم تو که مرا شفاعت نمیتوانی بکنی گفتم
ای صالحه حدیث دارد که هر کس یک نفس را زنده کند
گویا عالمی را زنده کرده است هرچه در بیناب بخیال شما
گناه باشد ثواب خواهد بود و اگر از من می گوئی هرچه از مال
و اموال من هر نحو کنی حلالت باشد این معالجه برای شما
عبادت است ای همشهری بعد از هزار موعظه و عجز
بی نوائی آن مکاره دوران و آن مادر اصلی شیطان سر بسوی
آسمان کرده گفت خدایا بسبب این غریب تو مرا ببخش
که دیگر لاعلاج ماندم گفت قلمدان کاغذ بیار تدارک
چهل روزه را بنویس بزودی امروز برسان برخواستم

برخواستم قلمدان کاغذ آوردم گفتم بفرما تا بنویسم دو سه دفعه
آه کشید سر بالا کرده قدری استغفار کرده گفت ای برادر
ترا بخدا قسم میدهم که برو طبیب دیگر بیار که من از آتش
جهنم میترسم مجدداً نیز بپایش افتادم برحم آمده گفت
بنویس اول

[illegible]	جوجه فربه	نار خوب	
۴ من	[illegible]	[illegible]	
روغن خوب	مغز بادام	به شیرین	ادویه از همه جوره
۲۰ من	۲ من	ده من	یکمن
زعفران	حریره خوب	هندوانه خوب آبدار	قند
۳۰ مثقال	۵۰ من	۴۰ من	ده من
حلویات از همه جوره	سیب و امرود	گلاب	شربت نارنج
ده قوطی	ده من	شیشه	دو شیشه
عرقهای دل فراشک	زنجبیل پرورده خوب	پیاز	دایره و نقاره
ده شیشه	یکمن	ده من	دو دست
شراب انگوری	حنا و دسته در نگاری	عطر میخک اصل	شیخ کباب
۵۰ من	قدری	قدری	قدری
زغال و هیمه	یخ	رقاص	سایر اشیاء فرح انگیز مانند
بقدر کفاف	۴ بار	چند نفر	دانا و هر قدر توانا باز

اما برادر را شراب خوبی باشد که در آزار سل و دق خوب نباشد
ضرر میکند

ضرر میکند و دایرهٔ خوش صدا باشد که گاه گاهی بزنیم بلکه
تفریح دماغش باشد این سیاهی را برداشتم دویدم ببازار
یکدستم را چهار کرده بزودی مجموعش را ابتیاع نموده در پشت
حمالان بخانه رساندم و قدری هم از ما یحتاج زنگهٔ بیمار
بخاطرش رسیده آنها را هم گفتند برگشتم دوباره آنها را
نیز ابتیاع نموده آوردم تسلیم ایشان نمودم گفت فلانی الحال
باید شما بروید درها را قفل کرده کلیدش بمن سپرده الا الله
هر وقت که خوب باشد از این طرف کلید را بشما میدهم
در را واکن تشریف بیار اگر صحت یافت فبها المطلوب
اگر عمرش بشما نجسته باز شرح لیفاً دست و پایش افتادم
که ای مادر هرچه میگوئی بگو اسم مردن مبر که من در دنیا
بی وجود نازنینم زندگی را نمی خواهم **سنگ را دل خون**
شود از نالهای زار ما این دل فولاد را یکذره
آهن گیر نیست بیماری و له الحیض مطلقا بمن نگاه نمی کند

گویا بخیال من که در حالت نزع است قبول کردم کلیدها را
باو سپرده با گریه روانهٔ بیرون شدم آن پیره پر مکر و حیله
گفت فلانی شما بروید از دعا از نذر یا بکنید و بعبادت
مشغول باشید هر وقت که صدای نقاره و فلان بگوش
شما میرسد خوشحال و خوشوقت باشید که روبخوشی و منتهای
دل خوشی است بعد از آن که چهل روز تمام شد بیائید
پشت در اگر خوب شده باشد خواهید دید اگر نه حلالش
کنید گفتم اگر العیاذ بالله خوفی یا دزدی اتفاق افتد مرا خبردار
کنید بلی عدوی خانه خنجر تیز کرده تو از خصم بیرون پرهیز
کرده بیرون آمدم دیگر چه عرض کنم که اگر گذارش چهل شب و
روز را نقل کنم نه تو تاب آری نه من طاقت گفتار
ساعتها را می شمردم درین باب فی الجمله آن دو محبوبهٔ جلیل ذو
قرة العین وزیر و وکیل مخبر شده آمدند هر چه اصرار کردند
مرا ببرند گفتم ای دوستان من کنون با خون دل آغشته ام

صد هزاران

صد هزاران سال آن سو رفته ام الانتظار اشد من الموت
من اینجا آرام ندارم چه جای که بدوری بروم با طالب دنیا
نه بیند غیر رنج مار خواهد دائما بالای گنج ایشان هم تشریف
بردند بعد از چند روز رقعهٔ احوال پرسانی نوشتند در جوابش
نوشتم رباعی شب نیست که آهم بثریا نرسد ور چشم
ترم اشک بدریا نرسد میمیرم ازین غصه که آیا روزی
دیدار بدیدار رسد یا نرسد دیگر آنکه درد ما را نیست درمان
الغیاث هجر ما را نیست پایان الغیاث دیگر آنکه
فلک فکنده بغربت غریب و ناشادم مگر
که شاه خراسان رسد بفریادم القصه ای همشهری شب
و روز را می شمردم که یکشب مانده چهل روز تمام شود چون همیشه صدای
نقاره می آمد دیدم که امشب گاه می آید گاهی نه ساعت بساعت
نذرهای متعدده و دعاهای صمیم قلب می کردم که اذان صبح
دادند رفتم به پشت در آنقدر ایستادم تا آفتاب جهانتاب

طالع نمود ناگاه دیدم که آن پیره زن از دور با خوشحالی
تمام قهقهه قهقهه گویان کلید را آورده بمن داد تا در را وا کردم
از ذوق و شوق بپایش افتادم رفتم داخل اوطاق شدم
چه دیدم که آن پیره زن مکاره با آن ظالم بدکاره چنان
زینت تمام داده گویا تصویر است بی تماشا دو دست
بگردنش انداخته ازل بهتر از آن خوشتر چه باشد که
ناگه در رسد یاری بیاری دویدم بهر طرف و هر جا
پشمینه و زرینه بود بپای بی بچه انداختم از ذوق نزدیک
بود که جان خودم قربان کنم خلاصه عمر و حیات تازه
بهم رساندم حمد و شکر جناب اقدس الهی را بجا آوردم
گفتم ای نازنین دیگر چه میفرمائید به مسیح مردگان و فریاد
رس غریبان بمؤمنه مشفقه هر دو جهان بندگی کنیم گفت
الحال وقتش نیست بخانه اش برسان بعد از آن هر چه
صلاح دانیم بخانه اش بنشینید پیره زن گفت

خدا

خدا بغریبی تو رحم کرد این جوان بی زبان را از تو بشما احسان نمود
امّا من بعد برای او بسیار ننگ مگیر گاهی گاه بهمسایه ها برود
گفتم هرچه تو گوئی چنان می کنم گفت مرا مرخص کن گفتم
این محبّت که تو در حق من کرده یک سال مهمان نگاه می دارم
گفت تو معرفت داری من چهل روز خانه را سر خود گذاشته ام
دیگر ماندن من صلاح نمیباشد باید ببخشید چون آشنا شدیم
یار باقی صحبت باقی کسی را بیارید امانت مرا برداشته
مرا بخانه برساند گفتم من نذر کرده ام که این نازنین صحبت باید
امانت ترا خودم در پشت چه نحو آورده ام باز ببرم
این تعارف و دلنوازی کشید تا شام شد وقت شام از ازدیاد
اخلاص همان شال کشمیر را از کمر وا کرده بصندوق انداخته
کشیدم به پشت بی بچه در پیش من عقب روانه شدیم
چون داخل چارسوق شیرازها شدیم دیدیم چند نفر
قزلباش شراب خورده مست لایعقل رسید مرا

دستگیر کرده ای مرد این بی وقت این صندوق چیست
کجا میبری دیدم که بد جای گیر آمدیم بی بچه را آهسته گفتم
تو برو من از ترس گفتم آقا این صندوق بازیست جای
عروسی است میروم در آنجا بازی حقه بیاوریم چوماق را
چنان بصندوق بزد که از پشت من افتاد بی بچه در رفت
صندوق را به پشت من دادند گفتند ای زن قحبه برگر
تا برویم امشب برای ما بازی کن بضرب چوب مرا
برگردانیدند آوردند بخانه چون داخل شدیم به اوطاق
مزین قرار گرفتیم دیدم سه چهار جوال پر از شراب و اسباب
شراب ملزمهایش بزمین گذاشتند اما یک کنیز
خدمت میکند و یک زن مشکل با زینت تمام نشسته اسباب
نشاط و شراب را بخوانها آراسته به مجلس نهادند یکی
رفت نزد آن زن دست بگردنش انداخته بوسه کردن
مشغول شد چند نفر دیگر شروع کردند بشراب و آجل خوردن

و دو تا دایره و چنگ زدن و خواندن اما من در غم
غصهٔ امانت و بی بچه غرق شده ام که مدتی آن زن مؤمنه
تصدیع ما را کشیده الحال تنها رفت آیا چه شود و بسر این
امانت چه آید خدایا من امروز خوشحال بودم که از غم
خلاص شوم گفتم که فراق را نه بینم دیدم آمد بسرم هر آنچه
میترسیدم الحال چه خاک بسر کنم و بچه حیله از اینجا خلاص شوم
که دماغ شریان چاق شد بمن آواز کردند مرد که بازی
درآر درین فکر بودم که خداوندا تو بفریاد من برس و اینها هم
زور می کردند که بازی درآر حقه بیار که ناگاه در کوچه را زدند
کنیز رفت بدر کوچه بزودی برگشت آهسته به خانمش گفت
که آقا آمد بزرگ آنها شنید گفت ضرر ندارد در را
وا کنید بیاید خانهٔ خودش است رفتند در وا کردند
دیدم مرد متشخص مؤمن داخل اوطاق شد مردم را و اساس
شربرا دید خشک شد بزرگ آنها گفت بنشین

آمد پیش نشست آن بزرگ نگاه کرد گفت شما سید صاحب خانه
خوش آمدی صفا آوردی خانه خانهٔ تست ما یک ساعت
در اینجا مهمانیم اختلاط می کنیم میرویم معلوم شد که زن ملعونه
زن آن بیچاره بود بسفر رفته شربیان با زنش آشنا دل گرفته
هر شب با تدارک تمام آمده اختلاط کرده همه اش
با آن صحبت کرده روز می روند شب می آیند چون
من از این امر مطلع شدم دلم بحال آن مرد چنان سوخت
که همه دردهایم فراموش شد و شکر کردم که چنین
زن ندارم القصه بزرگ آنها قدری حبوب و شیرینی
باو تکلیف کرد بخورد در دریای حیرت نگاه می کرد
و از ترس نمیتوانست دم زند آن بزرگ قدر شرب
کرد چون دماغش تر شد فرمود اختلاط کنید سازندها
شروع کردند باز بمن اشاره کرد که حقه بیار من از لاعلاجی
و از ترس فکر کردم که الحال در صندوق از پارچها یک یک

در آرم

درآرم حقه بیار رنگ دیگر رنگ دیگر می گویم اهل شرب
انقدر نمی داند بعد از آن در صندوق می بندم میروم که باز
صدا زدند بازی درآر گفتم آقا کلید صندوق پیش آن ضعیفه
بود یادم رفت بگیرم یکی از ملازمان او چوب بقفل
انداخت پیچ داد شکست چون در صندوق وا شد
من رویم بمردم و دستم بصندوق گفتم خوب بزنید
بگوئید رنگ دیگر دست بطوی صندوق دراز کردم که پارچه
درآرم که ناگاه دستم بگوش رسید چنانکه خیال کن که دستم را
مار زد درست بصندوق نگاه کردم دیدم کسی چسبیده بزیر
صندوق ای همشهری انصاف کن بلذتهای جهان و فکر کن
که من بچه حال افتادم آنمجلس چراغان بچشم من تیره و تار
گشته حالی بحالی شدم و خود را گم کرده ندانستم چه گویم و چه کنم
که خداوند منتقم آنمجلس را برهم زده کرد از عیوبت صاحبخانه
آن بزرگ آشفته حال شد گفت اسباب را بردارید

من زود در صندوق را حلقه کردم و رو کردم بصاحب خانه
که ای زن قحبه برخیز بگرد سر این مهمانان قربان شو که بپای
خودشان آمده و تدارک مایحتاج خودشان گرفته همراه
آورده‌اند دو کلمه از من و زن قحبه بشنو که باین تشخص
خودم به پشت برداشته محله به محله کوچه بکوچه تا بخانه
برده و مبالغ خرج و تدارک دیده و چهل روز به آه و ناله
شب و روز را که رانده تا چهل روز و شب انواع
نعمتهای مرا خورده زن مرا کائده الحال به پشتم بار
کرده‌اند که بمنزلش برسانم حالا تو از زنت منت بکش
که این مکرها را بسر تو نیاورده هرچه من گفتم آن فقیر از غصه
نیافت که من چه می‌گویم القصه باز شالم را بصندوق انداخته
در نصف شب تاریک تنها با غم و اندوه گفتم این دفعه هم ترا
در پشت میبرم سهل است اگر انشاء الله خدای منتقم از اجل
امان بخشد که من شما را بقصاص برسانم بدست خودم بس است

در دل دعا

در دل دعا کنان پایم بسنگ دلم در جنگ غرق غرق
گشته رساندم بخانه آنخانه که بت کده من بود الحال
آتش کده شد آن ولد الزنا را در بیرون خانه در جای محکم
قایم کرده درش را قفل مستحکم زدم رو کردم باسمان
گفتم وای وای چرخ ستمگر هر دم از روی زمین یکدم
شادی کند صد دلها را غمین آه و فریاد و فغان ای
دنیای دون از جفایای بلاهای ستمهای چنین بعد از لد علاجی
داخل اوطاق نطفه حرام شدم تا مرا دید قربان و صدقه
ایوای تا حال شما در کجا مانده بودید که بیتو قرارم فرار شد
ای همشهری در جواب چه آید از دل بگویم هر چه کردم
کلمه بگویم غیرت ترکیه غالب گشت یارای مجال
سخن گفتن نشد تا صبح چون نماز صبح کردم درها را محکم
کردم رفتم بخانه بی بچه خانم در را زدم بیرون آمد گفتم
ای فریادرس غریبان امشب بنده از شما چه انتظارها کشیدم

تا صبح از غم تو نخوابیدم اما از جهة امانت تو خجل مانده ام
حالا جهة دو مطلب بخدمت آمدم اول آنکه امانت را
شب همانجا انداختم گریختم نمیدانم که برد الحال
هرچه باشد عوضش بفرما تا سرانجام کنم دوم آنکه
آن دختر فلانی را زنده کرده شما است از صبح تا حال
غش کرده بی قرار است به دنبال شما آمدم که بار دیگر
تصدیع کشیده هم بحالش برسید و هم دستور العمل
شفقت کنید مبادا بیماری سابق عود کند
دیگر تاب دوری چهل روزه ندارم هر چند در خجالت
شما نمی مانم ولیکن از جان ما در راه تو فدا شود بار
کم است آن خدا گیر بسیار خوشحال گشته صندوق رفته
از جوف صندوق مخبر نشده گفت ای فلانی امانت
رفته جهنم تو زنده باش که خود صاحب امانت گفتم
نه والله بالله سر تو را در تو خون دیده باشم که هرچه عوض

امانت

امانت می فرمائی بنده گی و سرانجام می کنم گفت لازم نیست
راه آفت برویم از قدرت خدای عادل و منتقم حقیقی
عازم شد در دلم دعا کنان که خدایا در دنیا مطلبم همین است
که واجب القتل را از چنگ من نرهانی بحول قوه الهی
بخانه رساندم همین که در اوطاق رسید گفتم شما را بحیله آوردم
که از خجالت شما بیرون آیم بزن گفت جان تو جان
این تا من از بازار قدری شیرینی و قدر پارچه زری بیاورم آمدم
بیرون درها را از عقب محکم کردم رفتم آنخانه که صندوق
در آنجا بود برداشتم آوردم پیش آن دو ملعونه تا آنکه نظر
هر دو ملعونه بآن صندوق افتاد رنگ رویشان پرید
مثل زعفران گشته برخواستند گفتم مژده دهید که امانت را
یافتم درها را مجدداً بسته و محکم سر صندوق را وا کردم
مردکه را بیرون آورده مشتی بسرش زدم بزمین گفتم ولد الزنا
این زنها هیچ تقصیر ندارند تو در خانه من چه می کردی

بهر دو فاحشه گفتم بیائید دست و پای این را بگیرید از خوف
آمدند دست و پایش را گرفتند میخ طویله کوبیدم بکفه دستش
رفت تا نیم گز بزمین یکی را هم بدست دیگرش
دو تا هم بدو پایش گفتم ای حرام زاده دیدی که خون
ناحق پروانه شمع را چندان امان نداد که شب را
سحر کند بعد از آن بی پنجه را بزمین زدم گفتم ای حرامزاده
بگیر پایهای این بی ایمان را گرفت با چهار میخ طویله او را
هم بچهار میخ کشیدم گفتم ای نمک بحرام نشنیده این را
هر که با دوست نمک کج بخورد ای صایب از خدا
مطلبم این است که نمک گیر شود بعد از آن آن نطفه حرام را
زدم بزمین با چهار میخ طویله او را بچهار میخ کشیدم گفتم
ای بی عصمت بی حیا بشنو یادت باشد آنرا که روزگار
نگیرد بهر گناه چون جمع شد گناه خدا گیر می شود بعد از آن
که از گرفتاری آنها خاطر جمع شدم خود را بکنار کشیدم بدریای

جبرن

حیرت و فکر رفتم که ای خدا این چه قضیه بود که بمن رو داد و از بنده
چنین ناشایست عملی سر نزده بود که مکافات باشد و یا کفاره
کدام گناه من است ای خدا بدرگاهت صد هزار بار شکر
می کنم که باز بفریادم رسیدی اسیری و گرفتاری من گردانیدی
این بدکاران را ملی مشهور است هر کسی آن درد عاقبت
کار که کشت بهر صورت ای همشهری چهل و پنجاه شب است
که هر شبی ساعتی نخوابیده ام من در چه خیال فلک در چه خیال
آنشب هم تا صبح نخوابیدم که اینها را با چه قصاص از جان بیندازم
و با چه طریق هلاک سازم اگر در یک دفعه بکشم دلم خنک
نمیشود و عوض لذت چهل روز نمیباشد آخر الامر فکر بسیار
و طرح بیشمار ریخته که روزی یکدفعه هر چه باشد خوراک میدهم تا در یک
دفعه جان بدوزخ بسپارند چون صبح شد رفتم بنزد ایشان قدری
آتش سوزاندم و آلت اسباب آهن و آتش سرخ کردم گفتم
ای حرام زاده ها هر چه که من بگویم چنان نکنید باین آهنهای

سرخ کرده شما را داغ اندر می کنم **اول ذکر** مؤذن را
بریدم بهر دو زن خورانیدم بعد از آن کسهای زنها را بریدم
بمؤذن خورانیدم گفتم این عوض یکروز لذت شما الوقت
اندکی زیادتی تنگ بود از آن دادم خوردند صباح آمدم از
هر یک چشم کندم بهم دیگر خورانیدم هرچه بمن عجز کردند
که ما را یکدفعه بکس خلاص کن گفتم استغفر الله بموجب سیاهی
که من آورده ام بشما انشاء الله می خورانم **القصه** روزی یک قصاص
می کردم تا چهل روز زنده نگاه داشتم قصاصها کردم
که یک ماه بگویم تمام نمیشود بعد از چهل روز قدری باروت آوردم
بدهنشان ریختم و بالای باروت سرب گداخته ریختم
باروت آتش گرفت و سرب جگرشانرا سوخت
هر سه بجهنم واصل شد هر سه را بچاه بیت الخلا انداختم بعد از آن
ابن عباد ابن کلدم الله که در دستم می بینی از مجموع اموال برداشتم
آمدم بمسجد جامع جمعیت فقرا را خبر کردم که در فلان محله

در فلان

در فلان کوچه فلانه کس مجموع اموال خانه اش را در راه خدا
بفقرا بخشیده تمامی فقرا بآن خانه رفته الله داد کردند
من از خجالت دیگر نه بولایت خودم رفتم و نه دیگر
نزدیک باهل اصفهان الحال چندین سال است که قرب
این قبرستان در میان کوچه در مغاره پنج وقت نماز کرده
و روزها پشت این کوه میروم و هی است بزرگ که کسی
مرا نمی شناسد کم و بیش نان می دهند بآن قناعت می کنم
و شبهای جمعه می آیم و در این قبرستان جزئی قرآن می خوانم
میروم تا به بینم آخر کار کار من بکجا خواهد رسید الحال ای همشهری
این عشرت و خوش گذران اصفهان هر خوش گذرانی
که اراده می کنی بکن آن شخص چون این نقلها را شنید گفت
دیگر غلط می کنم لعنت باهل این ولایت و بخوش گذرانیدن
اینجا آن شخص آمد به حجره خرید کرده عازم ولایت خود
شد والسلام خیر ختام

ECOLE DES LANGUES

GretagMacbeth™ ColorChecker Color Rendition Chart